



درسی که از کودک آموختم!

اعتراف می‌کنم که در چنین برخوردی، کم آورده‌ام. بسیاری از ما کودکان را دست کم می‌گیریم و غافل از آنیم که در بسیاری مواقع آنان هستند که به ما یاد می‌دهند چگونه رفتار کنیم. در این تعامل نیز نه تنها من از نوهام بسیار آموختم بلکه عبرت هم گرفتیم.

کلیدواژه‌ها: کودک، باران، خیس شدن، گلی شدن، چمن، تاب، سرسره، سرماخوردگی، آموختن از کودک

مقاله حاضر همانند چند شماره گذشته، مربوط به تجربه زیستن با یک کودک و به عبارت دیگر، خاطره‌ای درباره نوهام است.

آیا برای شما اولیا و مربیان عزیز اتفاق افتاده است که در برخورد با یک کودک متوجه شوید حرف حساب را او می‌زند و به این ترتیب، در برابرش کم آورده باشید؟ گاهی وقت‌ها هم ممکن است فکر کنید که شما دارید اشتباه می‌کنید! آری، این مقاله نیز حدیث چنین رویدادی است و



کرد. چشم پویا به او افتاد. به طرفش رفت روی زمین در مقابلش چمباتمه زد و به تماشای گربه پرداخت. گربه کمی دور شد و خود را به ته دالان سطل زباله رساند و در آنجا کز کرد. در حالی که دست و پایش را درون شکمش جمع کرده بود، با چشمان روشن و براقش با نگاهی از سر ترس به پویا زل زده بود. او را متقاعد کردم که گربه ترسیده و الان وقت بازی کردن با او نیست و او را از آنجا دور کردم.

به پارک که رسیدیم، فواره‌های برآمده از حوض را دیدیم که دایره‌وار صف کشیده بودند و زمزمه‌کنان توی حوض می‌ریختند و حباب‌های کوچکی روی آن درست می‌کردند.

نم و رطوبت همه فضای پارک را پر کرده بود و بوی علف تازه به مشام می‌رسید. همه ذرات وجود پارک از عطر طراوت و تازگی سرشار بود. گویی تمام برگ‌های خیس درختان از اینکه از نعمت هستی سیراب شده بودند، سر به آسمان بلند کرده بودند.

هوا را کد و ساکن بود و مانند وقت‌های دیگر، بادی نمی‌وزید که گیسوان بیدمجنون را برشانه‌های او به راست و چپ و جلو و عقب برقصاند. قطره‌های الماس گونه و درخشنده باران روی آبشار گیسوان آویخته بیده‌های مجنون نشسته بودند و این درخت را صدچندان زیبا کرده بودند. این قطره‌های درخشان در لابه‌لای شاخه درختان دیگر نیز موج می‌زدند.

قطره‌های باران روی چمن‌ها هم نشسته بودند. توجه پویا به انبوه چمن‌هایی که سر زندگی از سر و رویشان می‌بارید، جلب شد. پس، از بخش آسفالت پارک خود را به سمت چمن رساند و دست‌تانش را روی چمن‌ها کشید. به رطوبت دست‌تانش نگاهی انداخت. در این هنگام توجهش را به درخت کاجی که بالا سرش بود جلب کردم. قطره‌های آب مانند مرواریدهای غلطان از نوک برگ‌های سوزنی کاج آویزان شده بود. بغلش کردم و او را بالا بردم. لحظاتی بر روی دست‌تانش این منظره را تماشا کرد. بعد دستش را

در یک عصر پاییزی از خانه بیرون آمدم تا نوه سه ساله‌ام، پویا، را به پارک ببرم. باران بند آمده بود و ابرها داشتند از هم باز می‌شدند. در مسیری که به سمت پارک می‌رفتیم، در پیاده‌رو، گودال کوچکی بین موزاییک‌های شکسته پیاده‌رو تشکیل شده و آب در میان آن جمع شده بود. با دیدن آن گودال کوچک، چشمان نوهام برقی زد او خودش را به آن رساند و با خوشحالی پایش را بلند کرد و محکم در چاله کوبید. با صدای شلپ و پاشیدن ذرات آب به صورتش و این طرف و آن طرف، به پهنای صورتش قهقهه خندید.

ترکش‌های آن آب گل‌آلود هم به من هم اصابت کرد. ناخودآگاه چندشم شد و بی‌اختیار نگاهی اخم‌آلود به پویا انداختم. نگاه تند من با نگاه پاک و زلال او تلاقی کرد و در یک چشم به هم زدن، خنده‌اش بند آمد و چهره گشاده‌اش منقبض شد. به خودم آمدم و برای جبران خطایم، لبخندی به لب آوردم و از او پرسیدم: «عزیزم، از این کار خوشت اومد؟» ناگهان درخشش چشمانش به حالت اول برگشت؛ دوباره چهره‌اش باز شد و لبخند مهرآلودی به من تحویل داد که حکایت از آن داشت که متوجه شده بالاخره توانسته‌ام درکش کنم. نگاهم کرد و گفت: «آره مامان جون، خیلی کیف داشت! می‌خوای تو هم پا تو بزنی؟»

پویا که حالا که خیالش از جانب من راحت شده و مجوز را گرفته بود، یک‌بار دیگر با پایش ضربه‌ای به باقی‌مانده آب ته‌چاله زد و بلندبلند خندید. من هم محو تفکر در رفتار او شدم که با این چیز بسیار اندک، چگونه دارد خودش را خوشحال و سرگرم می‌کند. چگونه برای خودش یک بازی طراحی و آن را اجرا می‌کند. از خود پرسیدم: «چرا ما بزرگ‌ترها از این مهارت بی‌بهره‌ایم؟» پس سعی کردم من هم در شادی او سهیم شوم.

گربه‌ای که از روبه‌رو به سمت ما می‌آمد، از ترس خیس شدن زیر فضای خالی سطل آشغال در کنار خیابان خودش را قایم

به طرف یکی از شاخه‌های درخت کاج برد؛ آن را تکان تکان داد و ذرات آب سرد را به سر و صورت هردویمان پاشید. بعد هم طبق معمول با هیجان هرچه بیشتر به فتوحات خود خندید. من اگر چه از خیس شدن بدم آمد، این بار نیز همراه او خندیدم. دوباره نگاهی به عمق چهره‌ام انداخت. گویی تصنعی بودن خنده‌ام را حس کرد و متوجه شد که خنده‌ام برآمده از اعماق قلبم نیست؛ در نتیجه طول و عرض خنده‌اش کوتاه شد.

به غروب که نزدیک شدیم، هوا هم کمی سردتر شد. پویا دوان دوان خود را به محوطه اسباب‌بازی‌ها که هیچ بچه‌ای در آنجا نمی‌لولید، رساند. روی سرسره و تاب رطوبت نشسته بود اما پویا بی‌توجه به خیس بودن آن‌ها نشست و بازی کرد و بدون اینکه شکایتی از خیس شدن یا سردی هوا داشته باشد، باخوشحالی از من می‌خواست که مانند همیشه حرکت تاب را تندتر کنم و برایش شعر و ترانه بخوانم. چندبار هم از روی سرسره سرباز و خیس سرخورد. ناگهان باران نم‌نمک شروع به باریدن کرد. به او گفتم: «بارون میاد، چتر هم نداریم. خیس می‌شیم. بهتره برگردیم خونه.» گفت: «کلاه کاپشنم سرمه. فقط یک بار دیگه.» بالاخره با بی‌میلی پذیرفتم.

از محوطه بازی که بیرون آمدیم، دوان دوان خود را به زمین چمن رساند. زیر چتر باران، روی چمن‌های خیس و گلی نشست. به او گفتم: «امروز چمن‌ها خیس‌اند، روی اون‌ها نشین!» بدون توجه به حرف من، به سمت درخت شمشاد رفت و تکه چوبی را در میان تلی از برگ‌های زرد و خشک کنار ساقه درخت فرو کرد. برگ‌ها را کنار زد و محو تماشای حفره‌ای شد که در وسط آن‌ها ایجاد کرده بود. بعد، صدایم کرد: «مامان جون، بیا! نگاه کن!» به طرفش رفتم. در میان حفره چند کفشدوزک را که به هم چسبیده و در زیر برگ‌ها خودشان را مخفی کرده بودند، نشانم داد. می‌خواست باز هم برگ‌ها را کنار بزند و کفشدوزک‌ها را بیرون آورد که به او گفتم: «کفشدوزک‌ها سردشون شده... برا همین زیر برگ‌ها قایم شده‌ان. اگه بیرون بیان سردشون میشه!» گفت: «سردشون بشه چی می‌شه؟» گفتم: «اونا سرما را نمی‌تونند تحمل کنند و می‌میرند.» گویی حرفم برایش منطقی جلوه کرد و آن را پذیرفت. با هم برگ‌ها را روی کفشدوزک‌ها ریختیم. او روی چمن خیس و

گلی ولو شد. به او گفتم: «پاشو! چمن‌ها خیس‌اند» نگاهی به من کرد و ابروانش را درهم کشید و پرسید: «اگه رو چمن‌های خیس بشینم، چی میشه؟»

گفتم: «خیس که بودی، حالا خیس‌تر میشی!» گفت: «خوب خیس‌تر بشم...» گفتم: «سرما می‌خوری!»

گفت: «خوب سرما بخورم... اگه سرما بخورم، چی می‌شه؟»

گفتم: «مریض می‌شی.»

گفت: «خوب مریض بشم... میرم پیش دکتر رهبری‌منش. دوا می‌ده خوب می‌شم.»

بعد گفتم: «بلند شو گلی میشی...» پرسید: «اگه گلی بشم، چی میشه؟» گفتم: «لباست گلی می‌شه... کثیف می‌شه...» گفت:

«خوب کثیف بشه... مگه ماشین لباس‌شویی نداری؟»

جمع‌بندی و نتیجه‌گیری

در شرایط مساعد آب‌وهوایی معمولاً پویا را آزاد می‌گذارم تا دل سیر با آب و گل و سبزه و روی چمن بازی کند، ولی آن روز به خاطر سردی هوا و آمدن باران و نگرانی از سرماخوردگی او می‌خواستم زودتر به خانه برگردیم. البته او در آن روز هم دوست داشت از فضای زیبای پارک استفاده کند و لذت ببرد.

آن روز، با پرسش‌ها و پاسخ‌هایش دهانم بسته شد و جوابی برای او نداشتم. متوجه اشتباه خودم شده بودم و می‌دانستم که حرف حق را او می‌زند. استدلالش درست بود. از خودم پرسیدم: چرا ما بزرگ‌ترها این قدر از خیس شدن و گلی شدن کودکان می‌ترسیم و به آن‌ها سخت می‌گیریم؟ زندگی را به کامشان تلخ می‌کنیم و نمی‌گذاریم لذت کافی را ببرند. چرا خاکی شدن و گلی شدن و خیس شدن را نمی‌توانیم تحمل کنیم؟ در دوره کودکی مان ما را از سرما و سرماخوردگی ترسانده‌اند و این باور در عمق جانمان رخنه کرده است؛ در حالی که پزشکان بر این باورند که سرما موجب سرماخوردگی نمی‌شود بلکه به خاطر وجود ویروس و عوامل انتقال دهنده است که آدم سرما می‌خورد.

وقتی دومین نوه‌ام متولد شد، در بیمارستان از پرستار پرسیدم: «نوزاد را چقدر باید پوشانند؟» گفت: «به اندازه‌ای که تو سردت می‌شود به اضافه یک لباس بیشتر». چند روز بعد از تولدش «بیلی‌روبینش» بالا رفت و پوستش به زردی گرایید. وقتی به پزشک فوق تخصص نوزادان مراجعه کردیم، علت بالا رفتن بیلی‌روبین را پوشاندن او تشخیص داد. می‌گفت این کار، باعث کم‌آبی بدن و کم شدن دفع بیلی‌روبین شده است و به ما اطمینان داد که نوزاد حداقل تا سه ماه از سرماخوردگی مصون است.

